

## قاضی رشوه خوار

### هنگام دریافت هزار ریال رشوه

#### هزار و پانصد ریال از دست میدهد

سالها پیش در یکی از نقاط دوردست کشور ما، یکت قاضی رشوه خوار بر مسند قضاوت تکیه زده و با استفاده از دوری مرکز و بی اعتنائی کارگردانهای کشور بعنوان حل اختلاف؛ بساط دزدی و رشوه خواری را گشوده بود.

ظالمین و متعبدیان که با فشار بمظلومین توسن آمال خود را میراندند از این موقعیت استفاده کرده و از این که قاضی فقط بر روی اسکناس رای میدهد خوشحال بودند و هر چه میخواستند بشوده مظلوم ستم میکردند و هیچ مرجع صلاحیتداری هم قادر نبود مانع تعدی آنان گردد.

زیرا آقای قاضی، یعنی آن کسیکه قانون برای رعایت حال او، برای اینکه بتواند آزادانه رای دهد با و مصونیت داده و مزایای خاصی برایش قائل شده وقتی دارای چنین شیوه پستی باشد معلوم است که اوضاع قضائی و دادگستری کشور بکجا منتهی میشود. قاضی مزبور در شهر شهرت زیادی بافته و همه میدانستند که او چگونه رای میدهد. بهمین جهت مظلومین از دادخواهی امتناع داشتند و ستمکاران هم هر چه میخواستند با آسایش خاطر انجام میدادند.

زنی که مدتها از این رویه جنایت کارانه قاضی عصبانی بود برای اینکه بتواند او را بسزای عملش برساند پس از مدتی دوندگی و دید و بازدید وقتی که میفهمد این قاضی فقط بوسیله پول رای میدهد و جز پول هیچ چیز جرئت ندارد در مقابل او عرش اندام کند، با او وسایل دوستی و آشنائی را فراهم کرده آخر الامر قرار میگذارد ۱۵۰۰ ریال بقاضی بدهد تا در پرونده ای که اساساً هیچگونه حق قانونی ندارد و مدارک مثبتی بر علیه او دیده میشود، بنفعش رای داده شود!

قاضی بمحض اینکه از رقم ۱۵۰۰ ریال با اطلاع میشود با خانم خیلی گرم

میگیرد، برای او چائی و بستنی سفارش میدهد، از حق و عدل حرف میزند و شمه ای در باره پاکی خود سخن میراند و باو وعده میدهد همچو که ۱۵۰۰ ریال پول باو تسلیم شد فردا جلسه خارج از نوبت تشکیل داده حکم بر له او صادر می کند.

قاضی برای اینکه کار خود را محکم کرده باشد بزن میگوید بعد از ظهر در منزل من حاضر شوید تا پس از مطالعه محتویات پرونده يك راه قانونی برای شما بیابیم تا بتوانم صبح فوراً بی باکانه رأی دهم.

زن اطاعت کرده بعد از ظهر همان روز با ۱۵۰۰ ریال اسکناس بمنزل قاضی میرود.

منزل قاضی تماشائی بود، با اینکه در ماه پیش از ۳۴۰ تومان حقوق نداشت معذالك خانه اش برخلاف سایر قضاوت پا کدامن خیلی با صفا و سالن پذیرائی اش بی اندازه جالب توجه بود که در حقیقت نشان میداد آراء برخلاف حق قاضی توانسته است او را از زندگی پر از نعمتی بهره مند سازد.

خانم مزبور بانهایت احترام بمنزل او وارد میشود و قاضی او را بسالن پذیرائی راهنمایی میکند

در سالن مزبور قبل از همه چیز بساط خوشگذرانی فراهم شده بود و بطریهای مشروب از میان ظرفهای پر از یخ بیرون کشیده میشد و قاضی یکی پس از دیگری آنها را فرومی برد در حالیکه سالها در بنام عمومه و لباده در مساجد برای مردم موعظه میکرد و فریاد مسلمانانی اش مردم را در ششدر حیرت فرو برده بود.

قاضی گیلاسها را یکی پس از دیگری خالی میکند و همچو که بطور کامل مست میشود از حال و هوش رفته در گوشه سالن بخواب فرو میرود.

خانم بمحض اینکه از ضعف و بیپوشی قاضی مطلع میشود پرونده را که محتوی اسنادی بر علیه خود بود برداشته بدون تأمل از منزل قاضی خارج میشود و از آنجائی که بدبختی باید دامن او را بگیرد پرونده را ببقال سر کوچه منزل خود میفروشد!

قاضی پس از لحظه ای بهوش میاید و میفهمد از زن و پرونده خبری نیست و علاوه از اینکه ۱۵۰۰ ریال پول عایدش نشده بامفقود شدن پرونده ممکن است از خدمت منفصل شده جدا مورد تعقیب قرار گیرد، بفکر فرو میرود که زن را بهر نحوشده باید بچنگ آورد.

یکی دوروز از واقعه میگذرد، قاضی هر چه در شهر میگردد از زن خبری بدست نمیآورد و لا علاج برای اینکه شاید بتواند در میان کاغذ پاره ها، پرونده را بیابد مامورین داد گاه را بسوی دکان های عطاری و بقالی میفرستند تا هر

که پرونده را یافت بهر قیمتی از دارنده آن بخرد .

مردم شهر که از قاضی دل خوشی نداشتند از این عمل خرسند بودند ولی خوشحالی آنها مانع از این نبود که قاضی بسزای عملش برسد بلکه مامورین در شهر بگردش میافتند و پس از ۸ ساعت یکی از آنها برای نهار خود پنیر خریدند بود، ناگهان صفحه ای که درون آن پنیر گذاشته شده بود نظرش را جلب میکند و بسوی بقالی میرود و معلوم میشود که همان کاغذ ، بر که ای از پرونده قضائی است که بقال از آن بمنزله کاغذ باطله استفاده میکنند !!

بلافاصله نزد قاضی ! رفته یک هزار ریال وجه از او دریافت کرده ببقال میدهد و پرونده را پس میگیرد .

قاضی همچو که چشمش پرونده میافتد نفس عمیقی کشیده فوراً بیاد این شعر میافتد .

شد غلامی که آب جو آرد      آب جو آمد و غلام ببرد  
امیدواریم که قضات فعلی ما از دایره حقیقت خارج نگردیده و از دایره عدل و انصاف منحرف نشوند زیرا این پرونده های قطوری که در بایگانیها در زیر خاکها گرد نیان و فراموشی افتاده همه در سر نوشت مردم مؤثر است و ای بسا بیگناهایی که در اثر یک غفلت کوچک قضات ، بر بالای چوبه دار جان میسپارند و ارواح معصومان بر این دستگاہهای جبروتی نفرین میفرستند.



## ننگین ترین جنایت برای خاطر پول

### قتل پدر بدست پسر

حاج احمد در زیر ضربات قداره اسمعیل پسرش گریه میکند و از او استمداد میطلبد ولی آن جنایتکار دستها و گردنش را با نهایت بی رحمی قطع میکند .

(حاج احمد سعیدی) از معتمدین و سالخورده های نوقاب (واقع در خراسان) میباشد که بر حسب عادت همیشگی خود صبح روز ۲۹ ر ۲۵ به تنهایی قبل از طلوع آفتاب بیاباغ خود در یک کیلومتری شهر میرود .

حاج احمد مرد متدین و سالمی بود ، اهالی شهر همواره از محبتهای او برخوردار بوده و یادیده احترام باومینگریستند

این مرد محترم که از عنفوان جوانی بسحر خیزی عادت داشت آنروز هم بدون اینکه تردیدی بنخاطرش روی دهد پس از خواندن نماز صبح بیاباغش میرود تا با رسیدگی بمحصول باغ، وسایل آسایش فرزندانش را بطرز بهتری فراهم کرده باشد .

همچو که با ادای کلمه بسم الله نخستین قدم خود را بیاباغ میگذاورد اسمعیل ۱۹ ساله فرزند او ، از عقب سرفرا رسیده با کمال شقاوت و وقاحت ( باقداره ) بزرگی بر مغز پدر میزند آن فریاد آن پیر مرد بلند میشود .

پدر همچو که سرشکسته خود را بسوی ضارب برمی گرداند ، چشمانش با اسمعیل میافتد . اسمعیل همان پسر بی عاطفه ای است که با خون دل بزرگش کرده و بارنج و زحمت تابسن جوانی او را رسانده و اکنون که هنگام پیری فرار رسیده و انتظار دارد او را یاری نموده و از زحمت روزگار نجاتش دهد دست بچنین اقدام جنون آمیزی زده است .

واقعاً پدر هم نعمت بزرگی است و آنهاییکه چنین سایه ای بر سر ندارند در واقع از لذت زندگانی محرومند

حاج احمد وقتی چشمان غرق در خون و موهای ژولیده و دستان پر خون

اسمعیل را دیده اشك محبت و حسرت در چشمانش حلقه زده باناله دردناك و مظلومانه ای خیلی آهسته و ضعیف میگوید :

اسمعیل جان ، پسر م ، مرا نکش ، من پدر پیر و فرسوده تو هستم و همین روزها خودم خواهم مرد ، من طاقت آن قداره و هفت تیر ترا ندارم بمن رحم کن . من ترا بشهر رسانده ام . مرا نکش !  
مرا نکش !

اسمعیل که تمام دوستی و محبت و عواطف پدری را فراموش کرده بود صرف نظر از اینکه از دیدگان اشکبار پدر استقبالی نکرده و از ریش سفید او که باخون مغزش رنگین شده بود خجالتی نکشید بلکه بامشت خیلی محکمی پدر را بزمین میکوبد و باقداره بشدت بر سر و مغز او میزند و از دهان تا گوش آن پیر مرد را میشکافد !

(حاج احمد) در روی سبزه های باغ که باخون قرمزش رنگین شده بود نقش می بندد و از شدت ترس زبانش بند میاید و خاطره مرگ را در نظر مجسم میسازد ولی برای اینکه بازهم خود را از چنگال آن فرزند ناخلف نجات داده باشد دستهای لرزان خود را بسوی او دراز کرده بانهایت عجز و التماس از پسر خود استمداد می طلبد ؟

اسمعیل در همان حال غضب ، بانهایت بیرحمی همان دستهای لرزان را بشدت گرفته بایک ضربه محکم (قداره) جدا میکند و دستهای بریده او را به سختی بر مغزش می کوبد و با پنجه های خونین خویش گلوی پدر را می فشارد  
(حاج احمد) بحال احتضار روی سبزه های باغ می افتد و باقضرات خون خود در روی سبزه ها خاطره این قتل فجیع را بدست فرزندش منقش میسازد  
اسمعیل که آخرین نفس های پدر را می شنید و احساس میکرد که هنوز پدرش نمرده است با ۷ تیر یک گلوله پیاپی پدر میزند و باز هم چون قلب او را در حال ارتعاش می بیند گلوی پدر را می برد و بدن را یک سمت و سر او را در نقطه دیگری پرتاب میکند .

اسمعیل پس از انجام این جنایت بی نظیر ، در حالیکه قطرات عرق را از روی پیشانی خود خشك میکرد نفس راحتی کشیده مشغول تجسس جیبهای پدر میشود و پس از اندک کاوشی يك کلید کوچکی از جیبش بیرون می کشد تا بسوی صندوق اسکناسها و اسناد و بروات او برود . ولی صدای تیرو ناله های جانسوز پدر کار خود را ساخته بود و اهالی از اطراف بیخه اسمعیل را گرفته پس از کتک مفصلی کتلهایش را می بندند .

اسمعیل وقتی در داد گاه در حضور باز پرسها قرار میگردد از انجام قتل پدر اظهار تاسف کرده با گریه وزاری بقتل اقرار میکنند و ابراهیم غلامیان را محرک خود معرفی مینماید .

مامورین بسوی (غلامیان) رفته او را در داد گاه حاضر می کنند و معلوم میشود که این شخص ۲۳۰ هزار ریال به حاج احمد بدهکار بوده و چون میخواسته از پرداخت آن خود داری کند با وعده و نوید اسمعیل را تحت تاثیر قرار داده او را راضی میکند با کشتن پدرش اسناد را نابود سازد ، او هم دیوانه وار کمر قتل پدرش را بسته در آن روز با آن طرز فجیع بقتل میرساند و اکنون هم در زندان در انتظار مجازات خود بسر میبرد .

امید اوایم برای این جوان جنایتکار مجازات شدیدی تعیین شود تا دیگران بدانند سرانجام جنایت چیست؟ و عاقبت الامر جانی ها چگونه نابود میشوند! آنهم کسی که دست خود را بخون پدرش رنگین کرده باشد.



## ربودن خانم شیک

### دور و روشن از خیابان لاله زار

اتومبیل ۴۹ در خیابان لاله زار ترمز کرده یک خانم زیبا را سوار میکند و او را بلافاصله بخارج شهر میبرد و به سر بازار امریکائی تحول می دهد...!

روز جمعه است. خیابان لاله زار دیدنی است. مردها، زنهار، پیرها، داش مشدیها، قدم زنان در این خیابان گردش می کنند، سینماها، بقدری شلوغ است و تماشاخانه ها با اندازه ای مشتری دارد که برای دریافت بلیط مردم از سرو کله یکدیگر بالا میروند.

در میان این جمعیت زیاد، خانمی قدم بخوبی لاله زار گذاشت. چشمان سیاه، موهای بور و فر فری، لبهای کوچک و قرمز، قامت بلند، لباسهای حریر، بدن بلورین، دستهای تفره گون، و بالاخره این نمونه زیبای طبیعت باطنازی و طمطراق، باعشوه و ناز، باغمزه و هزاران کرشمه خیابان لاله زار را از زیر پامیگذرانند. جوانهای شیک و خوشکل، آنهایی که خیابان لاله زار و اسلامبول را فقط برای دیدن این قبیل خانمها و تماس با آنها میپسندند آب از گوشه دهانشان سرازیر شده باچشمان مملو از آتش شهوت باین زن طننازمینگر بستند.

قدمها سست شد، بدنهای ملرزید، گونهها قرمز شد، همه و همه، جوان و پیر لات و فکلی شهری و دهاتی بانگهاها حسرت باری بازوان مستبر و بلورین او را که از میان لباس حریرش پدیدار بود باطرز عجیبی تماشا می کردند.

ولی او بدون اعتنا، بدون اینکه بداند چه آتشی در دل سایرین روشن کرده، بدون اینکه از یکساعت دیگر خویش خبردار باشد خود را بمغازه قدس جورا بچی رساند.

اینجا هم همیشه بقدری مشتری دارد که بایستی برای خرید یکجفت جوراب (کائیزر) ساعتها انتظار کشید.

ولی او پیش آمد، چشمها خیره شد، فروشندگان مغازه همه از خریدن جوراب منصرف شدند و بزبانی و لباس های فاخر او حسرت می بردند پیشخدمتها، مدیر و شاگردان مغازه، فروشندگان همه پیش دویدند و گفتند خانم چه میخواهید بفرستید تا بشما بدهم.

من دو جفت جوراب .... میخواهم، فوراً بدهید که باید بروم خیلی کار دارم.

جورابهای اعلا در میان کسانی که نازک و نظیف پیچیده شده بدست ظریف خانم که در میان کیف، اسکناسهای ۱۰۰ تومانی را از هم جدا میگرداده شد پس از تعقیب حساب گفت آقا خدا حافظ .. از مغازه خارج شد.

ماشین بیوک ۴۱ با شوفر شیکم دم در بانتظار او بود، شوفر جوان از پشت (رل) پیاده شده تعظیم کنان به پیش او آمده گفت: خانم هر جا میفرمائید این ماشین در اختیار شماست.

خانم فکر میگرداند: تهران، این تهران مخوف، این تهرانی که هر روز هزاران ناموس زنان عقیق و نجیبش بر باد میرود خیلی امن و امان است، غمزه کنان سوار ماشین شده گفت مرا ببخیا بان شاهرضا ... ببرید. شوفر مؤدبانه پشت رل نشست و پای خود را بروی گاز فشار داده ماشین آهسته آهسته خیابان لاله زار را طی کرده و از شاهرضا سر بدر آورد.

خط سیر عوض شده هر چه خانم فریاد میزد شوفر تند تر میرفت، هر چه او میگفت راه عوضی است او اصلاً توجه نمیکرد، زاری کرد، ناله زد، فریاد کشید نتیجه نبخشید طنزازی و عشو به گریه های دردناک تغییر یافت، خنده های نمکین باشکهای خونین مبدل شد.

ولی آن جوان دیوانه شهوت که شکار خوبی را پس سالها انتظار در میان پنجه های خویش میدید با سکوت گذرانید تا اینکه بسر منزل مقصود رسیده پاهای لرزان خود را که از شدت ترس میلرزید بروی تر من نهاد.

بناگاه پنج جوان که لباس آمریکائی در برداشتند و با اصلا همان سر بازاران خوشگذران آمریکائی بودند بیرون دویدند.

دو نفر دست و پای آن نوعروس را که اولین ثمره عشق را در دل مسی پروراند و در انتظار بود چند ماه دیگر کودکی زیبا در آغوش گیرد مثل درندگان گریه بدون اینکه اشک های گهر بار آن بینوا اندک اثری در دل تیره آنها بکند بداخل منزل بردند، بردند در داخل منزل، آری بردند در همان خانه ای که مسلماً هر روز گوهر عفت ده ها نفر از بهترین بانوان ایرانی ر بوده میشد، در میان تخت خوابی جایش دادند او گریه میکرد آنها میخندیدند، او امتناع میکرد آنها بیشتر تحریک میشدند، خلاصه شب تا صبح با او بسر بردند. حالا شما فکر کنید با او چه کردند.

فردا صبح ساعت ۸ همان جنایت کاریکه روز قبل يك خانم زیبای خانه



دارایرانی را بچنگال پنج تبه کارخارجی اسیر کرده بود بسوی خیابان شاهرضا باهمان ماشین حرکت کرده تاشکار جدیدی بدام افکنندولی از آنجائیکه دست انتقام قوی است و باید این حیوانات درنده به مجازات خود برسند همچو که ماشین در اول خیابان شاهرضانیان شد مرد قوی هیکلی بالباسپای مرتب و موهای منظم در جلوی ماشین او پدیدار شده و با تنظیم شو فر سوار همان ماشین شده دستور حرکت داد .

مسافر هنوز در گوشه ماشین ته نشسته بود که دو بسته جوراب قدس جورابچی نظرش را جلب کرد ، آنهارا برداشته کمی زبرور و نمودولی چیزی از آن نفهمید پیش خود گفت قطعاً خانمی که قبل از من سوار همین ماشین بوده اورا بجا گذاشته است باید اورا بصاحبش برسانم و اگر هم بشوفر بگویم که اینها مال کیست قطعاً میگوید مال من است .

ناچار در این باره سخنی نگفته فقط بشوفر گفت مرا در خیابان لاله زار به مغازه قدس جورابچی برسان ، شوفر با شنیدن این جمله دستش لرزید ، رنگش پرید پایش سست شده بحکم ( الخائف خائف ) تصور کرد که این شخص از قضیه آگاه است ، بدو امیدخواست امتناع کند ولی باز هم فکر کرد که او همه روزه کارش همین است و روزی ده هادوشیزه و بانوی ایرانی را بچنین روزهای سیاه انداخته و می افکند هیچکس هم باو نمیگوید بالای چشمت ابروست .  
بهین عقیده حرکت کرد و ترسان لرزان در مقابل مغازه قدس جورابچی ایستاد .

مسافر پیاده شده جورابها را بکار کنان مغازه قدس داده گفت این جوراب هادر این ماشین بود شما قطعاً میدانید آن را بچه کسی فروخته اید خواهش میکنم آن را بصاحبش برسانید . کار کنان مغازه بمحض دیدن جورابها دیوانه وار از مغازه خارج شده فوراً شوفر ماشین را دستگیر کرده از کلانتری چند پاسبان و مامور آگاهی خواستند و بلافاصله ماهورین کلانتری حاضر شده هر دو نفر آنها را بازداشت کردند .

زیرا روز قبل خانم مزبور که از خانه خارج شده بود اطلاع داده بود که فقط بمغازه قدس میرود .

آنها پس از یکساعت و دو ساعت و سه ساعت دیدند خانم پیدا نشد هر اسان شدند بطوریکه در ظرف سه ساعت تمام کلانتریهارا از قضیه مستحضر کرده و خانه های اقوام و خویشان و آشنایان را هم از ماجرا آگاه کرده بودند . بیچاره کار کنان مغازه هم از دست آشنایان این خانم آسودگی نداشتند و آن شب تا بصبح هم مسلمانها آنها ناراحت و نگران بودند ولی همچو که کار کنان مغازه قدس

جور ابچی شکار خود را پیدا کرده فوراً بستگان او را از دستگیری رباینده خانم آگاه ساخته در کلا نتری حاضر شدند .

پس از تحقیقات معلوم شد که این جنایتکار شو فر نما روزی چند نفر از زیبا ترین بانوان ایرانی را با همین ماشین تسلیم یکعده از مهمانان ! ما میکرد و در مقابل آن یک هزار ریال دریافت میداشت .

آخرین شکار او همین زن زیبا و بانوی خانه دار بود که در نخستین سال ازدواج خود بگناه زیبایی با طفل معصومش بدست آن سر بازان خارجی هلاک شد .

حال شما ای دوشینزگان ایرانی و شما ای بانوان محترم با دانستن چنین واقعه حقیقی بدانید که چه جنایتکارانی در گوشه و کنار کشور شما مشغول عفت ربائی هستند، چشم و گوش خود را باز کنید، با هر کس و نا کس معاشرت ننمائید و برای خود بیش از آنچه تصور مینمائید ارزش و شخصیت قائل شوید تا از شر چنین تبه کارانی نجات یابید .



الله وردی، سارق مشهور و مهر بان خوی به اتهام قتل که اساساً در آن شرکت نداشته محکوم باعدام میشود و حتی در روز اعدام پپای دارمیرود. در آنجا تنها فقط اتکایش خدا بود که ناگهان در این حین قاتل اصلی پیدا میشود.

## سارق بیگناه

### با اتهام قتل حکم اعدامش صادر میشود

شهر یور ۳۲۰ در ایران تحول بزرگی ایجاد کرده بود و شیراز به امور کشور از هم گسیخته شد و ارتش متفقین آزادانه بدو و ازه های ایران وارد شده شتون حساس کشور را در دست گرفته بودند، مردم که قریب ۲۰ سال در تحت یک رژیم ثابت با نهایت سکوت بسر میبردند تکانه خورده هر کس ماهیت خود را هر آن طوری که بود نشان داد. «الله وردی» سارق مشهور و قوی هیکل خوی که قیافه شیر آسایش رعب وهراسی در دل بینندگان ایجاد میکرد سکوت را درهم شکسته با استفاده از موقعیت خود شروع بدزدی و غارتگری نموده در مدت کوتاهی آوازه دزدیش در سراسر «خوی» منتشر شد.

«الله وردی» در عین حالی که دزدو گردن کلفت بوده و از هیچ مقامی ترس و واهمه نداشت معذالک به بینوانان خیلی کمک میکرد و از اموال سرمایه داران علنامی دزدید و با نهایت رأفت بین فقرا توزیع میکرد در حالی که هیچکس جرات نداشت با او بانظر چپ نگاه کرده یا اینکه اعتراض کوچکی بار بنماید. بلکه همه با کمال احترام در مقابل او دست ادب بسینه میزدند و او در مقابل صاحب مال هر چه میخواست بر میداشت و مقداری از آن را به بینوانان داده با بقیه آن هم خوش میگذاشت و خلاصه شان داده بود که همیشه حق بازور است. شاید از رقت قلب و فقیر نوازی یک سارق تعجب کنید ولی واقعا این عمل تعجب ندارد.

زیرا همواره چشمان گودرفته گرسنه ها و برهنه ها که از نعمت ثروت بهره ای ندارند بسوی اموالی دوخته شده که از مال همانها ذره ذره در دست عده معدودی جمع شده و ثروت سرشاری برای آنها تشکیل داده است و آنها هم همواره میکوشند بهر طوری شده از چنگ آنها بیرون بکشند.

سارقین چون اغلبشان در اثر فقر و فلاکت دست باین اعمال خطرناک

میرند از همین دسته هستند و خود هم از گرسنگی و بدبختی فقرا با اطلاعند  
منتها آنها چون در خود جرات و شهامت دزدی را میبینند از اموال دزدان  
آراسته و غارتگران ظاهراً اصلاح میربایند و در عوض بین هموعان خود که  
ممکن است دستخوش همان خطر قرار گیرند توزیع مینمایند تا همکارشان  
زیاد نشود.

در صورتیکه سرمایه دارها بدأ دارای چنین سنخ فکر نیستند و مامی بینیم  
که فقرا با نداشتن هیچگونه وسایل زندگی در همان مختصر وسیله حیاتی که  
عاید یکی از آنها گردد با هم شریک میشوند.  
پس باید گفت راحتی و آسایش ناشی از ثروت، بی نوائی و بدبختی را  
از خاطر محو میکند و همین عمل بهترین وسیله است که ناتوانان را وادار  
میکند در مقابل سرمایه داران صف آرائی کرده در روزهای ضعف باعجز و ناله  
و در ایام توانائی با مشت و زور حقشان را از آن ها بگیرند و کشمکش های اجتماعی  
را آغاز کنند. و الا اگر ثروت مند ان در عین خوشبختی و کامرانی خویش  
طبقه ضعیف و ناتوان را با گذشته های مختصر خود حفظ نموده آنها را  
از عصبانیت نجات دهند، این طوفان خشمگینی که اکنون در سراسر  
جهان با امواج سهمگین خود در حرکت بوده و نزدیک است اساس  
سرمایه داری را در جهان و اثر آن کند اصلاً وجود خارجی پیدا  
نمیکرد و هر کس بحق خود دفاع بود اما ...

الله وردی از همین تیپ بوده منتها بالمشخصه قدرت داشت و بدون اینکه  
متوسل بدسته ای شود اموال مردم را میربود و با فقر اشریک میشد و همین عملش  
موجب آن بود که اغلب مردم نسبت باو زیاد کینه نداشتند و حتی مقامات صالحه  
در بازداشت او مسامحه میکردند.

مامورین آگاهی که معمولاً سر و کارشان با این دسته بیش از دیگران  
است. وقتی بازوان سبزو گرهای گره خورده گردن (الله وردی) را میدیدند  
نه تنها جرات نمیکردند از دزدی های او سخنی بگویند بلکه باشوخی و (لوطی گری)  
از او باج می گرفتند و شبها با او در میخانه سلامت می غاشقان اصلاحات و تشنه گان  
امنیت کشور! گیلان میزدند و فریاد قهقهه آنها بهترین تسلیتی برای هیئت های  
حاکمه نالایق و بیخبر بود.

بکروزی یکی از مامورین آگاهی (الله وردی) را با چند نفر دیگر از رفقایش  
هنگام خوشگذرانی و عیاشی می بیند و (الله وردی) از راه خوشی و برای خنده  
رفقایش خنجر بزرگ و درخشانی را از کمرش باز کرده بمامور آگاهی نشان داده  
میگوید بزرگترین رفیق و شریک زندگی من همین است همین!

مامور وقتی چشمانش به (لب) تیز و برق درخشنده آن خنجر میافتد بدنش بلرزه میافتد و از ترس باخنده به (الله وردی) میگوید خوش باشید و آن شب از یکدیگر با این برخورد سرد جدا میشوند.

صبح فردا بطور ناگهانی غوغای عجیبی در شهر برپا میشود، خبر قتل (مشدی فیض الله کفاش) دهن دهن سر بهتر از بهترین دستگامهای پخش صدا در شهر منتشر میشود و در ظرف اندک مدتی اهل شهر از قضیه این قتل فاجیع باخبر شده بسوی منزل مشدی فیض الله میدویند.

(مشدی فیض الله) کفاش، یک پیر مرد خوش سیمائی بود که در اثر ۵۰ سال شاگرد کفاشی ورنج و مصیبت موفق شده بود یک دکان کوچکی برای خود باز کرده. زن و پنج بچه قد و نیم قد خود را با روزی ۱۸ ساعت کار کردن، اداره کند.

مشدی فیض الله با داشتن متجاوز از ۵۰ سال سن خیلی خوش مشرب و زنده دل بود و در چنین موقعی از عمر خیلی شوخ و شنگول بنظر میرسید.

کلمات شیرین و جملات خنده آورده او با مهارتی که در کار خود داشت او را بطوری محبوب کرده بود که تمام همسایگانش با او احترام میگذازدند و او هم گاهگاهی ضمن شوخی برای مسخره کردن خود و خنده رفقاییش میگفت من در منزل طلا و نقره زیاد دارم که آنرا برای سفر کر بلا و مسکام ذخیره کرده و میخواهم پس از مسافرت هر قدر از آنها باقی ماند خرج عروسی پسرها و دخترها بکنم.

مشدی فیض الله یکروز در دکان خود هنگام واکس زدن کشف یک سارق جمله مزبور را برای همسایه بقالش نقل میکرد و فریاد تهنهه مسخره آمیز آنها فضای دکان را پر کرده بود، سارق همچو که این جمله را شنید از خوشحالی برگرفته از همانجا بسوی رفقاییش رفته ضمن توضیح جریان مصمم بسرقت طلا و نقره و اثاثیه منزل (مشدی فیض الله) میشوند غافل از اینکه آن بدبخت شهبادر روی حصیر میخواهد و اگر یک روز هم مرینش شود بچه هایش باید از گرسنگی تلف شوند. منتها برای اینکه توانائی کار از او سلب نشود با همین جملات مسخره آمیز خورا مشغول میساخت.

تصادفاً آن شبی که مامور آگاهی (الله وردی) را با آن خنجر براق دیده بود مصارف با همین شبی میشود که ۶ نفر سارق مسلح بمنزل (مشدی فیض الله) میروند.

۷ نفر سارق مسلح بمنزل یک کفاش اخی و عور که فرشش زمین بوده و لحافش آسمان است برای سرقت طلا و نقره میروند! و مصمم میشوند که اگر نفس از کسی در آمد جا بجای خفه اش کنند.

پس از نیم ساعت این طرف و آن طرف دویدن خود را به حیاط مخروبه (مشدی فیض الله) رسانده همچو که میخواهند داخل اطاق شوند صدای نازک و لرزان بچه شیرخواره مشدی فیض الله از میان گپواره بلند میشود که ناگهان یکی از آنها بوسط اطاق پریده گلوی بچه را گرفته بایک فشار مختصر خفه اش کرده در گوشه اطاق پنهان میکند و بخیال خود بسوی جمعیه طلا و نقره میروند .

مشدی فیض الله از فرط خستگی کار روزانه در خواب عمیقی فرورفته و صدای (خرخرش) آهنگ خوشحالی را در گوش سارقین به طنین میداخت و آنها هر لحظه ای که (خرخر) مشدی فیض الله را می شنیدند با گامهای محکمتری در صدد جستجو بر میآمدند و اطمینان داشتند که او باین زودیهها از خواب بر نمیخیزد .

قریب نیمساعت در اطاقهای منزل مشدی فیض الله میگردند ولی چون چیزی دستگیرشان نمیشود میگویند شاید در توی متکای خود پنهان کرده و باید برای ربودن آن برویم .

دو نفر بانهایت تردستی بسوی بالش (مشدی فیض الله) میروند و همچو که (متکا) را از زیر سرش بیرون میکشند سر (مشدی فیض الله) بسختی بزمین میخورد و بلافاصله از آن خواب سنگین بر میخیزد ولی سیاهی شب بطوری دزدان را در امان گرفته بود که مشدی ابتدا متوجه آنها نمیشود و وقتی چشمان خود را میمالد یکی از سارقین جلو دویده باو میگویی : طلا و نقره های که میگفتی برای کربلا و مکه ات ذخیره کرده ای همین الان بده و الا با همین خنجر و هفت تیر ترا میکشیم .

(مشدی فیض الله) خوش مشرب و خنده رو از جا در نرفته باخنده چنانچه ای میگویی : خدا پدر ترا بیامرزد من دیشب از زور بی پولی شام نخورده ام شما از من جواهر میخواهید معلوم میشود شما بچه های ساده لوحی هستید اگر من طلا و نقره داشتم چرا روزی ۱۸ ساعت پینه دوزی کرده از کفش شماها نان میخوردم .

سارقین که فقط طلا و نقره میخواستند مگر باین حرفها قانع میشوند و با همین جمله ساده میروند .

خیر! آنها چون شنیده بودند که بعضی از افراد در طبقات سوم مخفیانه لیره و اسکناس زیادی دارند باشند این جماعه بقول خود اغفال شده مشدی فیض الله را هم از همان تبی تشخیص داده او را مجدداً تهدید بقتل میکنند .

مشدی فیض الله قسم میخورد که اصلاً نقره و طلائی ندارد سپس بآنها میگوید بابا! اگر بحرف من اعتنا دارید تمام این منزل را زیر و رو کنید منم برای

شما چراغ میاورم اگر بود از شیر مادر حلال تر بردارید و بروید .

منهم سند رسمی بشما میدهم که اصلاً هیچ طلا و نقره ای نداشتم .

سارق دیگری که در بیرون اطاق این جملات را میشنید و در انتظار بود که رقایش هر چه زودتر طلا و نقره ها را بیاورد خود را بوسط اطاق رسانده میگوید این مرد که دروغ میگوید یا الله باید او را کشت و سه نقری بجان مشدی فیض الله می افتند .

زدو خورد شروع میشود، آن پیر مرد ساده لوح شوخ که برای خنده رقایش يك جمله معترضه گفته بود سختی كتك میخورد و یکی از سارقین با چاقوی کوچکی که در دست داشت رگ گردن مشدی فیض الله را میزند و دو نفر دیگر برای قتل او با اسلحه و خنجر حمله میبرند و خلاصه او را با وضع فجیعی مقتول میسازند و یکی از آنها از ترس ، خنجر خود را در میان شکم (مشدی فیض الله) جا میگذارد و بالاتفاق فرار می کنند ، مشدی فیض الله قبل از اینکه نفسش قطع شود با هفت تیر کوچکی که برای چنین مواقعی در زیر تشك داشت منزل (محمد علی) سارق را متلاشی میسازد که در همان نقطه جا بجا میمیرد .

زن حامله مشدی فیض الله در اثر این سروصداها از خواب بر میخیزد و همچو که چشمش بقیافه خونین شوهرش افتاده و گونه های برافروخته سارقین را می بیند از ترس زبانش بند آمده بسوی آشپزخانه می رود و خود را در تنور پنهان میسازد .

تصادفاً آتش تنور را هم خاموش نکرده بود و همچو که خود را برای فرار به تنور می رساند بدون اینکه آتش در چشمانش تلؤلوی بخشد خود را بمیان آن میاندازد و جا بجا با طفلی که در شکم داشت میسوزد .

۴ بیچه دیگر (مشدی فیض الله) دور نعش پدر حلقه زده صدای ناله و فریاد

آنها هم سایه هارا از خواب بیدار میکند که همه بمنزل مشدی فیض الله میروند .

(جنازه مشدی فیض الله) با خنجر خونینی که در دل داشت همه را بو حشت

میاندازد و وقتی جنازه يك مرد غریب را هم در کنار او میبینند تصور میکنند زنش مرتکب این جنایت شده است .

به همین فکر برای پیدا کردن زنش بجستجو میافتند . ولی هر چه در میگردند

اثری از او نمی یابند .

چون او را پیدا نمیکنند طبعاً همه بآن زن بدبخت که در تنور سوخته بود

بیشتر مظنون میشوند و وقتی هم در اطاق دیگر جنازه بیچه شیر حواره اش را

می بینند سوء ظن آنها جدا بیقین مبدل شده جریان را فوراً بژاندارمری و آگاهی

محل گزارش میدهند .

مامورین بمحل تحقیق میآیند و از این واقعه چیزی درك نمیکنند ، پس از یکساعت جستجو بالاخره جنازه سوخته شده زن را از تنور بیرون میکشند ولی باز چیزی برای تعقیب بدست آنها نمیآید .

در خلال همین احوال ، این جریان تاثر آورد در شهر اثر خود را بخشیده همه با عصبانیت بسوی منزل ( مشدی فیض الله ) میآیند .

(الله وردی) که در شهر مشغول گردش بود وقتی از چنین واقعه ای مستعجزتر میشود با اصطلاح برگ غیرتش بر خورده برای دستگیری سارقین خود را بمنزل مشدی فیض الله میرساند تا بتواند کمکی بکشف قتل بکند .

در منزل مشدی فیض الله ازدحام عجیبی بود ، مردم از سرو کله هم بالا میرفتند ، همه برای دیدن نعش خود را بسوی اصاق او بجلو میراندند . ولی جمعیت بقدری زیاد بود که در کوچه مقابل منزل او هم رفت و آمد قطع شده بود .

(الله وردی) با همان زور و قدرتی که داشت جمعیت را شکافته از میان مردم بسوی اصاق نزدیک میشود .

آخر الامر پس از یکساعت فشار و تقلا خود را بحیاط میرساند و دیگر قدرت پیش رفتن از او سلب شده در همانجا در انتظار فرصت مناسب میایستد .

مامورین آگاهی که از این قتل هیچ چیزی نمی فهمیدند مرتب این سمت و آن سمت میدویدند و جنازه را زیر و رو میکردند .

آن ماموری که شب قبل با (الله وردی) تصادف کرده بود وقتی خنجر را از روی شکم مقتول بیرون میکشد می بیند همان خنجری است که شب قبل در کمر (الله وردی) دیده و بی شك یقین حاصل میکند که : **کار کار (الله وردی) است .**

بر قعایش جریان را میگوید و آن ها هم با سوا بقی که در او سراغ داشتند همه متفق الرای میشوند که فقط این جنایت از دست (الله وردی) ساخته است و جز او کسی جرأت چنین عملی را نداشته است بهین امید پس از مشورت کوچکی دستور تفرقه جمعیت و دفن بدنهای را صادر کرده برای دستگیری او نقشه میکشند . هنگامیکه مامورین مشغول پراکنده کردن مردم میشوند ناگهان (الله وردی) را خیلی افسرده و غمناک در جمعیت می بینند که برای آمدن بسوی آنها مشغول فعالیت است .

مامورین پیش میدوند و وقتی او را با این وضع غم انگیز می بینند باو کمک کرده نزد خود میبرند و همچو که چشمان آنها بلباسهای خونین (الله وردی) میافتد با چشم اشاره ای بهم کرده ضمن دستور توقیف (الله وردی) ، باو میگویند



خوب « الله وردی » چرا این پیر مرد بیچاره را کشتی ؟

(الله وردی) که اساساً در این قتل شرکته نداشت بمحض شنیدن این جمله حالش دگرگون شده با فریاد بلندی میگوید :

من من مشدی فیض الله را کشتیم ، مگر دیوانه هستیدی یا قتلان کم شده .

اگر من کشته بودم چرا در اینجا میایستادم که شما مرا دستگیر کنید .  
مامورین وقتی لباس خونی او را با خنجر می کشیدند که در شکم مشدی فیض الله جامانده بود با هم تطبیق میکنند اساساً نمیتوانند شکمی بخود راه دهند که (الله وردی) قاتل نیست خصوصاً اینکه آن مامور دیشبی باو میگوید خنجر را بمن نشان بده !

(الله وردی) می بیند ، اوضاع و احوال خیلی خراب است ، حق بجانب مامورین میباشد و خنجر او هم بکمرش نیست فقط جلد آن بکمرش باقی مانده از فرط اضطراب سکوت را بر حرف زدن ترجیح میدهد .

مامورین دست بکمرش زده می بینند که خنجر او در جایش نیست و فوراً کنهای (الله وردی) را بسته او را بسوی زندان حرکت میدهند .

(الله وردی) بلافاصله در زندان بازداشت میگردد و با یکمشت لخت و عوری که بعضی گناهکار و برخی بیگناهند باز در مساز میشود و از خاطرات شیرین و عملیات حیرت آور و تأثیر انگیزشان مطلع میشود ولی چون متهم بقتل بود پریشانی خاطرش لحظه ای او را آسوده نمیکنداشت .

مامورین آگاهی که در تمام مدت ماموریتشان جرات نداشتند با نظری احترامی به (الله وردی) نگاه کنند موقعیت خوبی بدست آورده با کلمات خشن و رفتار ناملائم او را آزار میرسانند و احساساتش را تحریک میکنند .

(الله وردی) که دستش از همه جا کوتاه بود نه تنها جرات نمیکرد با آنها مبارزه کند بلکه با نهایت عجز و العاج از آنها کمک می طلبد که برای رهائی او اقدامی کنند .

دستگیری (الله وردی) در شهر اثر نیکوئی بخشید ، از طرفی مردم از شر و آزار او راحت شده از طرف دیگر آن حس ترحمی که نسبت به (مشدی فیض الله) پیدا کرده بودند ، باز جرو شوکنجه (الله وردی) انیام میافت و همه منتظر بودند که روزی بدن سرد شده و گردن کج او را بر بالای چوبه دار ببینند .

بهمین جهت هیچکس باو کمک نمیکرد . هیچ شخص با وجدانی هم حاضر بقبول و کالت او نمیشد و از طرفی منظره قتل بانسازهای رقت بار بود که مرتباً تقاضای اعدام الله وردی از اطراف میرسید و خلاصه احساسات عمومی بر علیه او طغیان کرده بود .

سرانجام مامورین مربوطه پس از طی تشریفات قانونی تقاضای اعدام او می کنند .

اما چون متهم تا آخرین لحظه از اقرار بقتل خودداری میکرد و مامورین هم هیچ شکمی در قاتل بودن او با دیدن آن جریان نداشتند در صدد تحقیق از همسایگان و دوستان (الله وردی) برمیآیند که پرونده اساساً تقصی نداشته باشد .

متجاوز از ۳۰ نفر از دوستان او کتباً نوشتند : **خنجری که در شکم متقول بوده متعلق به «الله وردی» است و گرا در کمر او دیده شده و آن شب هم عازم سرقت بود ، بنا بر این هیچ شکمی نیست که او مشدی فیض الله را با آنظرز فجیع کشته است و مطابق قوانین کیفری باید اعدام شود .**

آخرین راه حلی که بنظر میرسید همین بود . مامورین مرتباً پس از دریافت این نامه ، خبر قتل او را در شهر منتشر میسازند ،

روز اعدام معلوم میشود ، آنروز صبح محل اعدام مملو از جمعیت شده بود و همه در انتظار بودند که لحظه ای دیگر (الله وردی) بر بالای دار رفته بسزای عملش برسد .

ساعت ۵ بعد از نصف شب بود که محل اعدام نمایان شد ، الله وردی با مامورینی که قاعدتاً باید در هنگام اعدام حضور داشته باشند از ماشین پیاده شده از کنار جمعیتی که با انگشتهای سیاه خود ، او را نشان میدادند عبور نمود .

سیل اشک گونه های چاق و پر گوشت (الله وردی) را زخم کرده بود و او در مقابل چنین جمعیتی بر پای مامورین بوسه میزد و میگفت : **بخدا من قاتل نیستم مشدی فیض الله را من نکشتم بیجهت مرا اعدام نکنید ، من فقط يك پشیمان دارم که آنهم خداست ، خدا یا ابد ادم برس**

(الله وردی) نعره میکشد ، فریاد میزند ، اشک میریزد ، صدای مرتعش لرزه بر بدن بینندگان می افکند .

ولی مردم میگفتند چاره چیست ؟ از قاتل مگر میشود صرف نظر کرد ، چشمش کور شود میخواست مشدی فیض الله را با آنظرز نکشد ، مگر او آدم نبود ، مگر او جان نداشت .

آن بدبخت که زن و بچه اش هم در تنور سوختند دودمانش بر باد رفت ، چطور (الله وردی) وقتی کار در ادر شکم مشدی فیض الله فرو برد فکر نکرد که آخر آن بدبخت هم جان دارد و او هم بحیات خود علاقمند است .

حالا که او را کشته چشمش کور و دنده اش نرم شود و این گریه ها فایده

ندارد باید هر چه زودتر نفسش در بالای دار قطع شود .

هر چه التماس (الله وردی) زیادتر میگردد حس تر حرم مردم بیشتر تهییج میشود ولی بمحض اینکه منظره قتل مشدی فیض الله را بیاد میآوردند احساسات خود را جابجا خفه میکردند .

(الله وردی) که می دید هیچکس اصلاً بجر فهای او گوش نمیداد دیوانه وار نعره میکشید : و خداو پیغمبر را بیاری و شهادت دعوت میکرد .

واقعا حال « الله وردی » تشریح نمیخواهد ، او دیگر آخرین دقایق عمر خویش را میدید . او قطع داشت که بدون هیچ تردیدی یک ربع دیگر در آغوش پسر خواهد بود . او میدانست که چند ساعت دیگر دل سیاه و وحشت زده خاک او را در بغل میگیرد . او میدانست که هیچ مقامی یارای نجات او را ندارد ، او میدانست که مادر پیرش در آن لحظه گیسوان خود را میکند و جامه از تن میدرد و کسی هم باو تسلی نمیدهد .

او خود میدانست که مرتکب قتل نشده ولی در عین حال هم نمیتوانست مطلب خود را بآنها ثابت کند و هیچ مقامی هم قادر نبود در او را دوا کند .

مامورین هم شاید نظر سوئی نداشتند منتها از قرائن و امارات یقین حاصل کرده بودند که (الله وردی) قاتل است و راهی برای نجات او میسر نبود .

قانون هم که چشم و گوش ندارد ، از آن ضحجه و زاری چیزی نمیشنود تا بتواند به « الله وردی » کمکی کند .

پس ناچاراً تسلیم مرگ شده و آخرین امیدش فقط گریه و زاری بود ، اما هر چه التماس و زاری (الله وردی) زیادتر میشد مامورین برای اینکه از تأثر نجات یابند در اعدام او اصرار میکردند .

ولی منظره باندازه ای رقت بار بود که قطرات اشک در چشم تماشاچیان آماده حرکت بود .

در خلال همین احوال و در بین این سکوت مرگباری که همه را در تحیر و تحسر فرو برده بود ناگهان یک مرد ۳۵ ساله ای از میان جمعیت پیش دویده بسوی « الله وردی » رفت .

صدای « بز ، بگیر » مامورین بلند شده : نظر مردم بسوی او متوجه گردید و او بدون هیچ واژه ای نزد مامورین رفته با کمال شهامت گفت : قاتل (مشدی فیض الله) الله وردی نیست ، و من قاتلین او را میشناسم او را اعدام نکنید . تاجر یا نر ابرای شما بگویم .

« الله وردی » نفس زنان پیش آمده همچو که این بشارت را از یکی

ازرقای قدیمی اش شنید دست و پای او را شروع بیوسیدن کرده میگفت : ترا بخدا قاتل راهرفی کنید ، الان مرا اعدام میکنند ، مادر پیرم سگته خواهد کرد ، ای خدا ، ای حضرت عباس ، مرا میکشند ! آخ  
مامورین جابجاوارفتند ، دهانها باز شد ، چشمان آنها بسوی این مرد تازه واردخیره شده مشغول بازپرسی شدند .

اینمرد ازرقای مشدی « فیض الله » وازجمله سارقین تازه کاری بود که آنشب با ۶۶ نفر دیگر بمنزل « مشدی فیض الله » رفته بالاتفاق او را کشته بودند .

او بلافاصله رفقای خویش را بانام و نشان معرفی کرده ، بساط اعدام بهم خورد : فریادشادی سراسر میدان اعدام را فرا گرفت ، همه بسوی (الله وردی) میرفتند . مومنین و مقدسها میگفتند : همان توسل « الله وردی » بخدا او را نجات داد . ولباسهای کثیف او را بعنوان ( تبرک ) برای شفای خسود پاره پاره میکردند .

یکمده میگفتند قلب رئوف ( الله وردی ) بالاخره کار خودرا ساخت ، برخی میگفتند : هیچوقت سر بیگناه بالای دارنمیرود حتی اگر حکم اعدام او هم حاضر شود .

مامورین به ( الله وردی ) میخندیدند و باو گفتند خوب حالا که ازمرک نجات یافتی بگو به بینم خنجرت را چه کردی ولباسهایت آن روز چرا خونی بود .

( الله وردی ) که تا آنروز ازافشای این مطلب خودداری میکرد شادی کنان گفت ، آنشب به تنهایی درنیم فرسخی شهر بدزدی رفته بودم واز منزل بکرعیت يك گوسفند سرقت کرده در پشت باغ او مشغول کباب کردن گوسفند شدم .

هنگامیکه سر گوسفند را میبردیم خون او بلباسم پاشید و وقتی که میخواستم آن را کباب کنم ناگه صاحب گوسفند فرار سیده من خنجر را جا گذاشته از آن نقطه باسرعت فرار کرده خود را بشهر رساندم .

صبح همانروز وقتی بشهر وارد شدم گفتند ( مشدی فیض الله ) کفاش با آن طرز فجیع کشته شده ( و محمد علی سارق ) هنگام سرقت منزل او مقتول شده و امروز میخواهند جنازه آنها را تشییع کنند .

من از نظر همکاری با ( محمد علی ) و آشنائی با مشدی فیض الله و برای دیدن آن واقعه دلخراش با همان لباس خونین در حالیکه ( کساردم ) را در آن باغ موقع کباب کردن گوشت گوسفند جا گذاشته بودم بمنزل مشدی فیض الله

آمده بانهایت سرعت و شجاعت بجلو میآمدم که ناگه بعنوان قاتل مرا دستگیر  
کردند و بالاخره باخونسردی و بیرحمی مرا بیای چوبه دار کشیدید. اما خدا مرا  
نجات داد، منمهم از امروز بدنبال کار مشروعی میروم و ازدزدی و  
سرقه و جنایت که سرانجام شومی دارد دست میکشم. و نیرو و  
فعالیت جوانی خود را در راه مشروعی بکار میبرم تا بانهایت آرامش  
زندگی کرده از این خاطرات غم انگیز نجات یابم.



## (گل سینه قلبی)

که پیش از ۴ ریال ارزش ندارد بدو هزار ریال

### بفروش میرسد

آقای (ع) از افراد ثروتمند آذربایجان میباشد که پس از حوادث اخیر، عازم تهران شده تا بتواند با خیال راحتی سرمایه های گردآورده خویش را بمصرف برساند.

عصر یکی از روزهای اول سال ۱۳۲۵ که برای گردش و تفریح عازم لاله زار شده بود که در خیابان فردوسی نزدیک سفارت ترکیه جوانی کوتاه قد و آبله رو که لباس نوئی در برداشته در مقابل او ایستاده میپرسد بانک رهنی کجاست؟

آقای «ع» که زبان فارسی را صحیح نمیتوانست ادا کند بالهجه شیرین خود، ترکی و فارسی را بهم مخلوط کرده اظهار بی اطلاعی میکند.

جوان وقتی متوجه میشود که طرفش بزبان ترکی بیشتر عادت دارد فوراً با زبان ترکی عثمانی شروع بصحبت کرده پس از تشریح اینکه یکی از ثروتمندان ترکیه بوده میگوید ۲۵ روز است که بایران آمده ام. من شنیده بودم که مردم ایران مهمان دوست وزیر دست نوازمی باشند ولی متأسفانه از آن روز تا بحال کسی بمن ترحمی نکرده و هرچه داشتم فروخته و خورده ام و امروز کارم باینجا کشیده که می خواهم «گل سینه» زخم را گرو گذاشته مبلغی وجه برای امرار معاش تهیه کنم ولی چون فارسی نمیدانم نمی توانم منظور خود را بگویم خوشبختانه شما را که بامن هم زبان هستید یافته مقصود خود را توانستم بیان کنم.

آقای (ع) وقتی که قطرات اشک را از گوشه چشم آن جوان جاری دیده و تضرع او را در باره غربت و بیچارگی اش مشاهده میکند برای این که نشان دهد ایرانی هنوز هم مهمان نواز است میگوید هر چند که من احتیاج به (گل سینه

ندارم ولی برای کمک بشما آن را میخرم.

جوان وقتی آمادگی هم زبان خود را برای خرید می بیند شرح مفصلی در باره (گل سینه) بیان کرده از اهمیت جنس آن سخن رانده خلاصه با چرب زبانی آقای (ع) را راضی میکند که (گل سینه) را ۲۰۰۰ ریال از او بخرد. در این میان يك جوان قوی هیکل وشيك دیگری رسیده (گل سینه) را گرفته پس از اینکه خوب بآن خیره شده میگوید: به به چه (گل سینه) خوبی است گمان میکنم از آن طلاهای ناب تر کیه باشد من این را ۲۵۰۰ ریال نقد میخرم.

صاحب گل سینه میگوید تر کها غیرت دارند من هم غیرتم اجازه نمیدهد که این (گل) را بدیگری بفروشم زیرا اول با این آقا ۲۰۰۰ ریال طی کرده ام بنابراین قسمت ایشان است و اگر ده هزار ریال هم بخرد بشمانی فروشم زیرا تر کها مثل فارسها نیستند!

آقای (ع) وقتی می بیند مشتری دیگری پیدا شده و همزبانش آنطور اظهار تعصب میکند فوراً ۲۰۰۰ ریال را از جیب مبارك بیرون کشیده (گل سینه) را خریده با سرعت بسوی منزلش حرکت می کند تا (گل سینه) را از چنگ جیب برها و مشتریهای جدید نجات داده چند روز دیگر آنرا بقیمت گزافی بفروش برساند.

همچه که میخواهد از بازار زر گر ها بگذرد پیش خود میگوید چه عیب دارد که آنرا بزرگها ارائه دهم تا به بینم چقدر در این معامله استفاده کرده ام.

اول بازار زر گرها آنرا بدست زر گری داده قیمت آنرا استفسار میکنند؟ زر گر شليك خنده راسر داده می گوید آنرا ۴ ریال نقد میخرم! آقای (ع) رنگ از رخساره اش پریده در میان بازار نقش زمین میشود، اطرافیان دور او جمع شده چند استگان آب قند باو داده پس از هوش آمدن میگویند! این سنجاق جنسش حلبی سفید است که روی آنرا انگین شیشه نصب کرده و بادوایهای مخصوصی آنرا براق کرده اند که ظاهر اخیلی قیمتی بنظر میرسد.

آقای (ع) بایکدنیا نا کامی بداره آگاهی آمده نامه بلند بالائی نوشته جریان واقعه را بطرز بالا شرح میدهد و از مامورین تقاضا میکند که هر چه زودتر آن حقه بازار بیایند.

ولی اکنون مدتها است که مامورین هر چه جستجو میکنند از او اثری نمی یابند و آقای «ع» هر روز صبح در اداره آگاهی در انتظار دستگیری همزبان عزیز خود خمیازه میکشد.

## این مقاله را با دقت بخوانید تا معنی امنیت در کشور سیروس را بفهمید ژاندارمهای نقابدار

مسافری چهار کامیون و یک اتوبوس را تخت میکنند

آقای مصطفی لسانی مأمور اعزامی وزارت کشاورزی که باستان نهم رفته بودند مورد دستبرد سارقین قرار گرفته و نامه جالب توجهی نوشته اند که با اصلاحاتی منتشر میشود.

ساعت ۷ بعد از ظهر روز ۱۲ خرداد ۱۳۲۵ بود که با کامیونی بسوی بجنورد حرکت کردیم و در روی بارهای کامیون از هوای پراز گرد و خاک بهره می بردیم.

در ساعت ده و نیم بعد از ظهر بیست ژاندارم مری شغال آباد واقع در ۱۸ کیلومتری مشهد رسیدیم و همچو که چشمان ما بژاندارم (بیخشید به نگهبان) خورد لحظه ای از ترس و خوف نجات یافتیم.

ولی هنوز بیش از دو کیلومتر از پاسگاه مزبور دور نشده بودیم که صدای تیری همه ما را که در روی بارهای کامیون چرت میزدیم از خواب بیدار کرده فرمان (ایست، ایست) و ناله شوهر ما را در وحشت غریبی فرو برد.

از بالای کامیون با ترس و لرز، نظر بجاده انداخته دو ژاندارم نقاب دار و یک مرد گردن کلفت دیگری را که همه آنها تفنگ بر نوویازده تیر و هفت تیر و شلاق و چوبهای ضخیمی در دست داشتند مشاهده نمودیم و بمحض اینکه چشم آنها بمانافتاد دستور دادند بدون هیچ معطلی با تمام پول و اثاثیه خود پیاده شویم! من که از ناامنی راهها و از اینکه ژاندارمها در اغلب نقاط کشور از سهل انگاری و لالابالیکری مقامات حساس کشور سوء استفاده کرده با کمک سارقین مردم را تخت میکنند خبر داشتم از این موضوع تعجب نکرده برای مخفی کردن اثاثیه و پولهای خود بفعالیت مشغول شدم.

من میدانستم که در کشور شاهنشاهی بجای اصلاحات اساسی بصورت



سازی اکتفا میکنند و به تغییر لفظ از امنیه بژاندارم و از ژاندارم به نگهبان خود رادلشاد میسازند .

من شنیده بودم که در دوره آخر الزمان ! گرك و  
میش از يك جوی آب میخورند ولی عملاً ندیده بودم که ژاندارم  
و سارق بكمك هم مردم بی سلاح و بی پناه را در نیمه شب بخت کنند  
من شك نداشتم که آن دو نفر ژاندارم هستند و باز هم تردید نداشتم که  
ژاندارمهای آن نقاط خود بسارقین دستوردزدی و غارت میدهند .

من اینهارا شنیده بودم ولی با این قباحت ندیده بودم و آنشب بچشم خود  
دیدم که وجود بعضی از ژاندارمها در راهها جز كمك بسارقین نتیجه دیگری ندارد .  
بهین جهت قلم خود نویس و ساعتی را در پشت بارها مخفی نموده ۷۰۰  
ریال از پولهای خود را در جوراب پنهان ساختم .

همین عمل موجب چند دقیقه تاخیر و نافرمانی شد که در این بین ناگهان  
فریاد رعد آسای سارقین و ژاندارمهای نقابدار بلند شده که با فحشهای آبدار و  
کلمات ركيك مرا احضار میکردند .

من از ترس میلر زیدم و زبانم بند آمده بود . جرأت نمیکردم پپای خود  
پائین بروم .

چشمان خیره و موهای ژولیده و صورت های پوشیده ژاندارمها بطوری  
مرا مرعوب کرده بود که اصلاً حال نداشتم خود را بزمین برسانم . پیش خود  
میگفتم ای کسانی که همواره فریاد میکشید باید باینها احترام گذارد و این  
حافظین مال و ناموس را که در نیمه های شب اموال شما را نگهداری میکنند  
یادیده احترام بنگرید ، کجا هستید ، که لحظه ای قیافه های جنایتکارانه آنها را  
از نزدیک بنگریا و بدانید چرا مردم اینهمه از آنها متنفرند و بچه علت آنها را  
دشمن ملت و مردم متمكش می شمارند .

پیش خود میگفتم خدایا اکنون از اولیای کشور امیدم قطع شده فقط  
تو هستی که می توانی ما را از پنجه های این تبهکاران نجات دهی و این زن و بچه  
بی نوارهای بخشی .

در همین افکار غوطه میخوردم که ناگهان یکی از همان نقابدارها پیش دویده  
دستم را گرفت و از بالای کامیون مرا بسختی پائین کشید و بشدت روی زمین  
انداخت ،

چشمانم سیاه شد ، قلبم بطپش افتاد و آرزوی مرك می کردم که بناگاه  
یکی از آنها با چوب دستی مرا بیاد كتك گرفته و جای شما خوانندگان محترم  
و زمامداران بیخیال نخالی تا میخوردم مرا زدند و تانفس داشتم صدای چوب را که